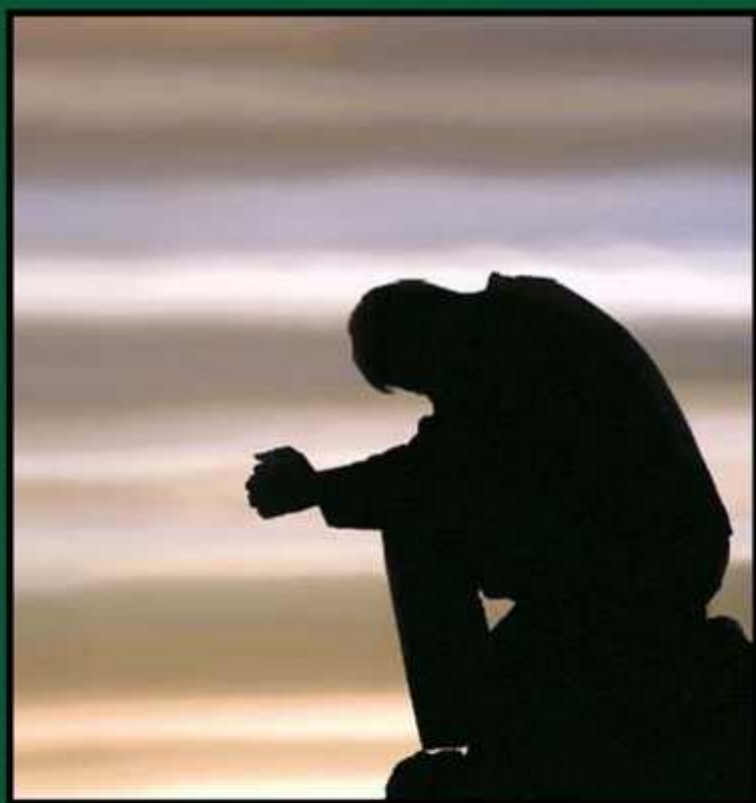


من از این جشن ها بیزارم

دلیا اسدی



بنام خدا

خود پرستى تو، خدايا، خود پرستى تو
كفر مى گويم، تو خاتم كن، تو خاتم كن
با هزاران ننگ آلودى مرا اما
گر خدايى - در دلم بنشين و پاكم كن
(فروغ فرخزاد) ...

من گذشته ام را پاره کردم
من تا عمر دارم این طوفان را نفرین میکنم
من از این جشن ها بیزارم
شهزاده ی ایرانی
قفس های بی معنی
رنگ این دفتر عشق ، جز سیاهی
پاییز و غروب رنگ این کابوس است

من از این جشن ها بیزارم ...



من گذشته ام را پاره کردم

من گذشته ام را پاره کردم
و در شعله های قرمز و آبی آتش انداختم
من گذشته ام را پاره کردم
چون نتوانستم آنرا در کنم
من دلم را ساده نباختم
تازه زندگی ام را شروع کردم
زندگی ای که آنرا از دور نمی بینم
مانند یک نوزاد که تازه دست و پایش را پس گرفته است
مثل نوزادهایی که با گریه شروع می کنند
نه

من شروعم مانند خنده های درونی دلم است
برگه ی سفیدی را بر می دارم و قلمم را به دستم می گیرم
شروع می کنم به نوشتن
شروع می کنم به بریدن
شروع می کنم به فقهه زدن
شروع می کنم به تازه یاد گرفتن رسم زندگی
من در آن آینه خود را ندادم به یاد
بلکه در آینه دیدم صورت شیطانی
و آنجا بود که گذشته ام را پاره کردم
دیگر از گذشته ام یادم نمی آید
فقط از راه پیش رویم می دانم
راهی که در آن دیگر جایی برای پهن کردن سفره های
شیطانی نیست

راهی که فقط من می مانم و شعر هایم
خودم به خودم تولدم را تبریک می گویم
تولد ی که کسی شاهد آن نبود
تولد ی که دیگر راهی برای برگشت نبود
نمی دانم چه بودم
اما می دانم چه شدم
مهم نیست چه کردم
مهم این است چه می کنم
مهم نیست کجا رفتم
مهم این است کجا می روم

شاید هزار بار تولدی دوباره داشتم
اما هر بار مثل اولین بار امید دارم
من امیدم را از دست ندادم
چون امید تمام زندگانی ام است
اگر هر بار هم بگویم این بار با دفعات قبل فرق دارد
احساس پوچی نمی کنم
شاید یکبار هم که شده فرق کند، کسی چه میداند
عبور نکردم از کوچه های سیاه و سفید
عبور نکردم از خیابانهای قدیمی
(من عبور کردم از بالکن هایی که تمام شهر درگلدان هایش
دیده می شد)

من در یک نقاشی لمس گل را دیدم
من در یک نقاشی؛ سایه ی درختی را دیدم
دیدم که جغدی روی بام خانه ای نشسته بود
دیدم سپاهی شب را
من در یک نقاشی نور ماه را دیدم
من در آینه ای، لمس گل را، سایه ی درخت را، جغد نشسته
روی بام خانه را، سپاهی شب و
نور ماه را درون چشمان خودم دیدم
و این بود داستان زندگی من

...

(پنجشنبه ۱ بهمن ۱۳۹۴)



من از این جشن ها بیزارم ...



من تا عمر دارم این طوفان را نفرین می کنم

طوفان غم زده ای شهر من را ویران کرد
و من تالاب مرگ رفتم
نشنیدم صدای طوفان را
من ندیدم شهرم مه آلود شود
من ندیدم دنیایم پر از سکوت شود
من از نشنیده هایم گریه می کنم
من از ندیده هایم تاله می زنم
شهری که برای بودن آن زحمت کشیده ام
با طوفانی یک لحظه خراب شد
و در شب صدای گریه هایم به شهر کناری رسید
شهر کناری آمد تا من غم زده را خوشحال کند
به من گفت شهر من برای تو
به او گفتم شهر تو بیگانه ایست که طوفان را ندیده است
به او گفتم شهر تو شنید صدای طوفان را اما شهر من نشنید
شهر من غم را دید و شهر تو ندید
شهر من روز های پر تلاطم را گذراند
غم زدگی صفت شهر من بود
به آلود بودن و ندیدن به های آن
جان شهر من را گرفت
من سرم درد نمی کند به خاطر خرابی شهرم
من به خاطر اینکه گناهی نکردم و طوفان شهر من را بُرد می
تالم
از اینکه دیگر شهری ندارم فقط غصه می خورم
(مثل مردم شهری که طوفان بدین بزرگی را ندیدند،
شهر کناری با چشمان خیس راهی خانه اش شد)
طوفان غم زده ای شهر من را ویران کرد
من تا عمر دارم این طوفان را نفرین می کنم

من از این جشن ها بیزارم ...

من از این جشن ها بیزارم

همه جا را سکوت فرا گرفته است
سکوتی که دل بستن به آن بی فایده است
بی فایده است چون امشب جشنی در شهر برپاست
من از این جشن ها بی زارم
من از این همه ها بی زارم
من از این جشن ها که کسی در آن نیست
و در آن کلبه ی دور افتاده
که کسی نیست که این لحظه ی زیبای مرا
مثل آن طوفان که شهرم را برد
بر زند چینند و از غم ببرد
همه اندر دل خود میگویند
این جوان غم دارد
اگر از مردم این شهر پرسند
که در اینجا هست آیا کلبه ی احزانی
همه گویند بلی
همه جوینده ی این کلبه ی احزان را
می برند سمت در خانه ی من
همسایه ی من می گوید
من از این پنجره روزی دیدم
که تو صبح در حیاط خانه ات میخوابی
فکر میکردم فقط یک روز است
بعد آن فهمیدم کار هر صبح تو خوابیدن کنار حوض است
روز جمعه که نداشتم کاری روی این کنجکای
دیدمت من از همین پنجره ی آبی رنگ
شب که تا صبح تو کنار حوض روی تختی چوبی
خوابی اما با خودت حرف میزنی
و پس از آن گوش کردی به صدای باران
زیر باران ماندی
بعد از اینکه باران بند آمد
تو دوباره طبق معمول خوابیدی کف زمین
یک دستت زیر سر صورتت رو به افق
با زخم شرط بستم که تو دیوانه شدی
چون ندیدم که بخوابد آدم، رو زمین خیس کنار حوض آب





بعد از آن رفتی کتاب آوردی
خواندی و بعد لب دریا رفتی
در کنار دریاهات و مبهوت بودی
بعد که برگشتی تو به خانه ی خود
دفتری می خواندی در هوای آن فقط
اشک تو زمزمه میکرد که تو عاشق شده ای
من به او گفتم دیگر کافیست
این همه برنامه و کار من است
آره من عاشق شدم
عاشق و دیوانه شدم
عاشق شعرهای یک رنگ شدم
عاشق تاریکی
عاشق لحظه ی زیبای غروب
عاشق بیداری در دل صبح
عاشق شنیدن صدای آب
عاشق رنگ درخت ، جنگل زیبا شده ام
من در این روز فقط عاشق و شیدا شده ام
من که گفتم عاشق دریا شدم
دریا و ساحل برای من کم است
من که گفتم عاشق شبنم شدم
شبنم و باران برای من کم است
من دل خود را برایت وا کردم
روزه ی شب گریه های گرگ برای من کم است
من به تو گفتم که روزی مرده ام
مردن با عشق برای من کم است
من از این لحظه ی زیبای غروب
گریه های نوک کوه ، بازم کم است
من همش گفتم برای من کم است
و نگفتم که چه چیزی کافیست
من فقط منتظرم حرف بزنند
آری منتظرم حرف بزنند
آن خدایی که برایم کافیست
آن خدایی که به یک صبح و غروب
یا که صد سال با او گفتن
نگرفتم جوابی از او
که بگوید دل دیوانه من می شنوم

من فقط منتظرم که فقط یک کلمه
به دل من بگوید: پسر من راضی شدم
آن همسایه که نفهمید چه میگویم به او
قبل اینکه چشم وا کنم رفته بود
هیچ یک از این همه آدم نمی دانند که
دل من عاشق و شیدا شده بود
من از این جشن ها بیزارم
که در آن نقطه ای از رنگ خدا پیدا نیست
من از این جشن ها بیزارم
چون در آن جشن ها فاصله است با خدا

(پنجشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۹۴)



من از این جشن ها بیزارم ...

شهزاده ی ایرانی

من نمی دانم که این ایران از کجا آمده است
من نمی دانم که این جهان از کجا آمده است
من از همه ی دنیا و نهان و پیدایش بیزارم
آنگاه تو می پرسی این جهان از کجا آمده است!
به درک که شهزاده ی ایرانی در این جهان نیست
به درک که من خراب کردم این همه شعر و کلام را
به درک که دل این مردم ایران مثل آرش شجاع نیست
من باید بدانم از کجا آمده ام
من باید بدانم به کدام گوری خواهم رفت
من از سرنوشت خود چیزی نمی دانم
پس از کجا باید بدانم که دلیا کیست؟
من وقتی گریسته ام چیزی نمی دانم
جز سپردن شکمم
من وقتی برهنه ام چیزی نمی دانم
جز پوشیدن بدنم
وقتی از تمام جهان عظیم چیزی نمی دانم
جز فکر کردن به رویا های ذهنم
من وقتی سیر می شوم
و لباس بر تن دارم
و جایی برای زندگی کردن
و کشوری برای افتخار کردن
آنگاه کاری ندارم جز توطئه کردن
آری تو هم بخواب در این گور
شاید این گور جایی جز برای دلیا نیست

(دوشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۵)



من از این جشن ها بیزارم ...

قفس های بی معنی



شاید نگاه کردن به همه ی جهان امید عقاب باشد
و شاید هم نگاه کردن به روی یک موش آرزوی یک گریه است
شاید عقابها نمیخواهند این آسمان کوچک را لمس کنند
و شاید هم پرنده ها مانند عقابها پر بریزند
و آنجا که عقاب پر بریزد
شروع یک طوفان است
البته این طوفان یک زیبایی بی وصالی دارد
زیرا این طوفان تنها برای پرنده فروش های خیابان جنوبی طوفان است
ولی برای پرنده به معنای آزادی است
و آنجا که عقابها پر بریزند
قفس ها بی معنی میشوند
ولی هر طوفان مانند آن طوفان بهمن ماه من
طوفان های غم و غصه و بد بختی نیستند
و گاه آزادی را در میان دارند
همان آزادی که سرخ پوست ها از آن محروم اند
همان آزادی که سفید پوستان نیز از آن محروم اند
و همان آزادی که سیاه پوستان نیز از آن محروم اند
این آزادی همان آزادی پرنده فروش های خیابان جنوبی است
همان آزادی زرد پوست های قاتل است
آری این آزادی فقط مخصوص پرنده فروش های خیابان جنوبی است
که در شرق و شمال غرب امپراطوری زردشت اند
که دیگر پرنده ای به نام زردشت وجود ندارد
همانا زرد پوست ها با تجاوز به حق پرنده های زردشتی
آنها را به پرنده های کور و کر و لال مبدل کرده
که یک رگه ی زردشتی و یک رگه ی زرد پوستی دارد
و در آنجا که انسان به پرنده ای تجاوز میکند
یا شاید هم انسانی مورد تجاوز حیوانات قرار میگیرد
آنجایی است که عقابها به دنبال آنند که در این مکان پر بریزند
این عقابهای پر بریز را چه کسی منقرض کرده است؛ تنها خدا می داند
شاید دلیا روزی که میخواست از جشن ها بیزاری کند
هواش نبود و آنها را منقرض کرد
کسی چه می داند؟

(سه شنبه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۹۵)

من از این جشن ها بیزارم ...

رنگ این دفتر عشق ، جز سیاهی ...

رنگ این دفتر عشق
باز هم سپیده دم در زد
سوت قطار بازم
راهی دریایم کرد
از حس تنهایی
از حس بی خوابی
سردرد بی معنی
هر روز کلافه ام کرد
شاید این دفتر اسمش عشق نباشد
شاید نامش فقط رنگ سیاه شود
به همه در گرانبها که در سینه ات می اندازی قسم
از درک همه نهان رسیدم به ته مرگ
باز هم سپیده دم در زد
میگوید آن نسیم که برویم جنگل
سر من به روی سینه ات اما
جز طبیعت تنگتریم به هم
در جنگل عشق و دوستی قناری ها
یا در رودسار عاطفه درختان
غرق در بازی سبز دریا میشوم اما
باز هم سپیده دم در زد
سروش مردگان غرق شده در دریا
یا سردرگمی در وسط دریاها
شاید عشق بازی صدف های کنار ساحل
و شاید هم هم نفسی
بی نفس شدم در عشق
عشق سیاه و سازش ها
عشق نهان و بیداری
شده ام غرق در این سرشت
باز هم سپیده دم در زد
گفت برویم به سپاس از غروب
من و تو دست به دعا میزنیم اما
جای یک چیز در اینجا خالیست
همان کلاغ بی پر که ندارد دوستی
در سجود کلاغها با خدا
اسم ریحان در اینجا خالیست
که همان ریحانه ی وجود تویی
که همان عشق همه دنیا تویی
کائنات و جامدات هم به تو گفتند
که همه منتظرند
در سپاس وجودت یک روز را جشن سجود خواهند گرفت
آری وصل شدن آسان نیست
ما در بهشتیم و باز به دنبال آن میگردیم



بهشت همان گریه هایم بین نماز است
بهشت همان تکبیره الاحرام است
بهشت همین سینه ی صبحانه ی گرم است
و بهشت همان زمان است
و بهشت همین بهار است
و صدای خوش جویبار آب
و به همین بسنده ام که
بهشت همین است که تو خواهان منی
عشق بازی دلهای زمانه پس چرا
وقتی که تو معشوقه ی آن خدایی هستی
که آرامش هر پرنده و خزنده ایست
که آرامش دل ماهی و برگ درخت است
و همان آرامش نسیم و عشق است
که چرا ساحل بکرت خود عشق است
من وقتی که جز عشق تو در این دفتر نوشتم
پس رنگ این دفتر عشق جز سیاهی ها نخواهد شد
باز هم سپیده دم در زد
نور زیبای همان خورشید گفت
که چرا سجده به آن عشق پزرگت نرسیدی
که چرا حس لطیف آسمانی را
خرج آن رحیم فکرت تو نکردی
آری باز هم سپیده دم در زد
و من نیافتم که بهشت همین جهان است
که دل دلیای دلان است
چشم برزخ خواهد آنرا تو ببینی
عشق اینجا قیمت کارش خزان است



من از این جشن ها بیزارم ...



پاییز و غروب رنگ این کابووس است

پاییز آمد و برگ درخت ریخت
آری همان قاصدک آمد بگوید
که آب دهان آن جغد روی قاصدک ریخت و قاصدک نتوانست
پیام پاییز را برساند
صدای گنجشک های ته این باغ
چه نوای زیباییست
این همه دفتر عشق که اول پاییز نام خدا در صفحه ی اولشان
حک می شود
پاییز آمد و آن گنجشک من هنوز نیامد
خواب دیدم سرنوشت آن پرنده
شبیبه یوسف زمانه است
پس چرا گذاشتم آن گنجشک برود که هنوز نیامده است
شاید این غروب میرسد ، خبرش خوش است اما
قاصدک بارانیست
من فقط آن گنجشک را برای صحبت کردن داشتم
اما
حالا زیر پاییز مینشینم و از خودم برای پاییز تعریف میکنم
پاییز میگوید
هر شهر و دیاری
هزاران آدم است
و هر آدم
هزاران راز نهفته در دلش
راز آن مردم زیباست اما
رازشان قدمی به من نزدیک نیست
گفتم که همه اینجا دوست دارند
اما پاییز گفت: نه
اگر دوستم دارند
چرا طاقت اشک هایم را ندارند و چتری رو سرشان میگذارند
و چرا برگ هایی که برایشان فرش کردم جارو می زنند
ولی پاییز گفت که مرغان مرا میخوانند
کلاغ ها عاشق من هستند
و من برای جغد ها پروردگار عشق ام
و برای انسان
جز وهم تنهایی چیزی ندارم
در جاده های پاییزی قدم نمیگذارند
و عشق زردی برگ را نمیفهمند
و نمیدانند که غروب پاییز چیست
و حاکمان نمیگذارند آنها را تعطیل
مگر تابستان چه دارد
که همه شیفته ی آنند و تفریح و صفا
همه در تابستان گنجیده

پاییز اشک می ریزد و میگوید
 ای پسر تو هم از من جدایی اما
 چون کنار من نشستی فکر دوستی می کنی
 من همان و هم خیالم که تو در خوابها میبینی
 من صدای قلوئی بیش نیستم
 و صدایی ویولون های خیس
 پیانو چند سالیست با من قهر کرده
 ولی باس شده جای گیتار
 و گیتار پی عشقی جدیدش مینوازد
 دیگر آن آوازه خوان ها
 از برای من شعری نمیخوانند
 که چرا غروب پاییز است
 و چرا دلم غم انگیز است
 من و بهار لحظه ی عشقیم
 و بهار همسر پاییز
 و چه می دانی که تابستان و آن فصل سپید
 چیزی جز قهر خدا با ما نیست
 چیزی جز حس سردی ظلم با ما نیست
 و تو چه می دانی که نام من چیست
 نام من برگ است و باران
 نام من حس فراوان
 نام من عشقی به سیاه و سفیدی دنیا
 که اصلا رنگ معنایی ندارد
 نام من باران عشق است
 نام من عاشق سرشت است
 نام من قلو ت شکسته
 نام من سکوت خسته است
 چند سالیست از یادها رفته ام
 از همان روز که توای ربنا در بانگ های رمضان نیست
 از همان روز که دیگر حس پاییزی دل در دلها نیست
 و ناگهان صدای پاییز قطع شد
 خون از کنارم رد می شد
 برگشتم
 آخ دلم تاب نیاورد
 پاییز خود کشی کرده بود
 و ای کاش باور میکرد که دلیل خودکشی من نیز عشق به پاییز و غروبش بود
 آری رنگ این کابوس
 پاییز و غروبش بود



من از این جشن ها بیزارم ...



سخن آخر

شاید آن روز میتوانست بگوید
شاید آن روز میگفت
شاید آن روز صدایت میکرد
و شاید لحظه ی آخر گفت
تو فکر کردی که خوابی بیش نبود
ولی او گفت
ولی تو نگفتی

...